

یازده

هنوز یک ماه دیگر مانده تا یازده سال تمام بشود. بعد او بر می گردد. آن وقت من چه کار کنم؟ به او چه بگویم؟ خودش همه چیز را می داند. اما دوباره می رود. و برای ما حسرتی می گذارد که....

از خیلی چیزها می ترسم. اگر بیاید ما را می شناسد؟ بعد از یازده سال مرا که ببیند می شناسد؟ هر اتفاق جدیدی که در نبودنش رخ داده به او می گویم. اما خودش باید همه را بداند. نمی دانم مردم دیگر برای این روز چه احساسی دارند. چه کار می کنند. ولی من فقط نگرانم که ما را نشناسد. وقتی او رفت من بچه بودم. حالا که بزرگ شده ام، حالا که خیلی چیزها عوض شده، می خواهد بیاید.

توی خانه نگرانی ام را از همه مخفی می کردم. شاید آنها هم همین طور بودند. دوست نداشتم کسی احساساتم را بداند. خانواده تصمیم گرفتند همه چیز را خیلی عادی برگزار کنند. حتما اینطور بهتر بود. کسی باورش نمی شد که یازده سال به این زودی تمام شود.

وقتی خیلی بچه بودم یک روز زن همسایه می گفت چند روز دیگر یازده سال از رفتن داییش میگذرد. همه میخواستند برای بازگشتش بروند. آن موقع یازده سال برایم کمتر از یک قرن نبود. اما زمان تکراری است و همیشه زود می گذرد.

عکس العمل مردم برای سال یازدهم خیلی متفاوت بود. بعضیها با اشتیاقی باور نکردنی منتظر آن روز بودند. می خواستند داغ حسرت سال ها و فرصت های از دست رفته را بزایند؛ فقط یک روز قدر آنها را بدانند؛ می خواستند این یک روز جبران یک عمر زندگی باشد. بعضی دیگر از این روز فرار می کردند. نمی خواستند دوباره با گذشته روبرو شوند؛ و ترجیح می دادند آنها هیچ وقت برنگردند.

گاهی دسته ی دوم را سرزنش می کردند؛ که حتی حالا هم قدر ناشناسی می کنند. ولی آنها هم حق داشتند. شاید از روبرو شدن با رفتگانیشان خجالت می کشیدند، چون آنها حقایق را می دانستند. بعضی هم بودند که نمی خواستند دوباره داغ از دست رفتن کسی را بچشند. می گفتند: "همان یک بار بس بود. نمی خواهیم او را دوباره از دست بدهیم." آنها نمی خواستند خاطرات گذشته برایشان زنده شود. بازگشت به گذشته برایشان دردناک بود.

اما مثل ما، بیشتر مردم نمی خواستند این دومین و آخرین فرصت با هم بودن را از دست بدهند. هر کسی می گفت: "می خواهم فقط یک بار دیگر ببینمش، باهش حرف بزنم. حتی اگه فقط تا غروب آفتاب باشه. حتی فقط یه روز." خیلی ها با بی صبری منتظر تمام شدن یازده سال بودند. فقط یک روز و فقط همین یک بار. و بودند کسانی هم که خود را از چشم مرده هایشان پنهان می کردند.

سال یازدهم که می رسید هرکسی به روش خودش به انتظار مرده اش می نشست. او از صبح می آمد و با آنها بود، تا غروب، و بعد برای همیشه میرفت. میرفت و دیگر هیچ وقت به زمین باز نمی گشت. کسی نمی دانست چرا آنها فقط سال یازدهم می آیند. یازده سال که از مرگشان بگذرد، در همان روزی که مرده اند به زمین بر می گردند؛ فقط همان یک روز. این بهترین فرصت بود هم برای زنده ها و هم برای مرده ها، برای حرفهایی که نگفته بودند و لحظاتی که از هم دریغ کرده بودند.

مرده ها بر می گشتند، پیش آنهایی که دوستشان داشتند: خانواده ها، بچه ها، پدر و مادرها، دوستان، گاهی بر می گشتند پیش آنهایی که زمانی عاشقشان بودند و یا آنهایی که معشوقشان بودند. گاهی مردم مرده هایی را می دیدند که در سالروز مرگشان به زمین می آمدند و کسی در انتظارشان نبود؛ بزرگترین تنهایی، بی سامانی و وحشتی که بتوان تصورش را کرد. این مرده ها مظهر بزرگترین اندوه و رنج دنیا بودند.

من می ترسیدم وقتی پدرم برگردد مرا نشناسد، مرا که بچه اش هستم. بعد از یازده سال که من بچه بودم و او رفت، حالا مرا که بزرگ شده ام می شناسد؟ می داند این سالها من چه کار می کردم؟ چه دارم که به او بگویم؟ به او بگویم: "تو که همه چیز را دیده ای؟ مگر نه؟ وقتی تو نبودی من خوب بودم؟ حالا خوشحالی که من این هستم؟"

فقط یک روز به بازگشت پدرم مانده بود. فردا یازده سال می شد که او مرده بود. همین فردا، همین یک روز را به زمین بر می گشت و با ما زندگی می کرد و بعد دیگر او را نمی دیدیم. از صبح ترس دیگری به دلم افتاده بود، نه ترس، که دلهره از چیزی ناشناخته. حتی چند بار آرزو کردم کاش پدرم بر نمی گشت. شاید بهتر بود از او می خواستیم برنگردد. می ترسیدم ما دیگر با هم بیگانه شده باشیم، غریبه شده باشیم. بعد از یازده سال که همدیگر را ببینیم حرفی برای گفتن نباشد. هیچ احساسی نباشد که ما را به هم پیوند بدهد. اگر او مثل یک مهمان غریبه بیاید و برود...؟

صبح سالروز یازدهم رسید. صبح زود بود. هوا خنکی صبح خرداد را داشت. خورشید هنوز بالا نیامده بود. همه بیدار بودند و در حیاط به انتظار. من روی پله ها نشسته بودم. همه چیز خیلی معمولی بود. او می آمد که یک روز با ما زندگی کند. همه چیز مثل همان وقت ها...

صدای زنگ در آمد. من می خواستم آن طور که فکرش را کرده بودم بدوم و در را به روی پدرم باز کنم. اما نرفتم. نتوانستم بروم. نمی خواستم اولین نفری باشم که او را می بیند. به اتاق دویدم، جلوی آینه. با عجله شانه ای به موهایم کشیدم و بیرون آمدم. او آمده بود. بابا آمده بود توی حیاط. با همان چهره ای که یازده سال پیش داشت. همان چهره ای که با آن مرده بود. با لباسی که بیشتر از همه دوست داشت، کت و شلوار قهوه ای قدیمی و با همان تسبیح آبی که همیشه دستش بود. آمد و به ما نگاه کرد. لبخند زد. رفت و روی پله ها نشست. او همه ی ما را می شناخت. ما خانواده اش بودیم.

ما یک روز با هم زندگی کردیم. آن قدر عادی. مثل آن وقت ها. از این به بعد به همه می گویم بگذارند سال یازدهم معمولی باشد. این سادگی سال یازدهم است که شادی می بخشد.

غروب که نزدیک می شد پدرم رفت، برای همیشه. با هم خدا حافظی کردیم، بی هیچ اشکی. همین کافی بود که همدیگر را یافته بودیم. او رفت. من از لای در نیمه باز حیاط دیدمش که در کوچه می رفت. غروب خرداد بود، اما باد خنک صبح های زود شهریور می وزید. در خنکی صبحگاهی کوچه پدرم ناپدید می شد. حسرتی نمانده بود. با خودم گفتم همه چیز چقدر عادی است. انگار یک روز صبح آن وقت هاست. او دارد می رود سرکار. حتی صدای ماشینش را می شنوم. و من می بینمش که می رود.

زکریا

یک نفر از انتهای راهرو داد زد: "زکریا، بعدش برو کتابخونه، جابجایی دارن." زکریا هیچ نگفت، چکمه ها را در آورد، دمپاییهای خودش را به پا کرد، در آینه ی دستشویی خودش را با لباس کار رنگ رفته ی آبی دید، و رفت به کتابخانه. همیشه همینطور بود.

کمتر از دو سال بود که زکریا اینجا کار میکرد، در یک شرکت بزرگ تولیدی، کارگر خدمات بود. بچه های خدمات علیرغم دلسوزیشان نسبت به زکریا، تقریباً همه ی کارهای سخت را به دوش او می گذاشتند. خودشان هم دلیل این رفتارشان را نمی دانستند. مثل اینکه خوششان می آمد اینطوری سر به سر زکریا بگذارند. همیشه هر جا نیاز به کمک، یا آن طور که کارگراها می گفتند "حمالی"، داشتند زکریا را صدا می زدند. زکریا چیزی نمی گفت. نه می توانست و نه برایش اهمیتی داشت. نمی خواست کارش را از دست بدهد.

"ولشون کن. دلت واسه اینه نسوزه. یه ذره تحویلشون بگیری پررو میشن." کارمند خانم قدیمی تر این را به کارمند خانم جدیدتر گفت. "آخه گناه داره بیچاره. خب بگید مرتضی هم بیاد. چرا همش به زکریا؟" کارمند قدیمی جواب داد: "تو تازه یه ماهه اومدی. چه میدونی چه جوریه. پول میگیرن واسه همین کارا. دلت واسشون نسوزه. اینا ککشون هم نمیگزه." زکریا پشت در بود. یک کارتن کتاب را آورده بود محل جدید کتابخانه. آمد توی اتاق و و آن دو ساکت شدند. این حرفها برای زکریا جدید نبود. آن زن راست می گفت. دیگر ککش هم نمی گزید. پیشترها زکریا از این حرفها و این برخوردها دلگیر می شد. خودش را گناهکار می دانست؛ گناهکاری که تقصیری در جرم خودش نداشت. اما کم کم بعد از بیست سالگی فکرهايش عوض شد. در این برخوردها همیشه یک طرف ترحم بود و یک طرف سنگدلی؛ و همین تضاد باعث شد زکریا نه تنها بهشان فکر نکند، که دیگر نه آنها را می دید و نه می شنید. در واقع برایش اهمیتی نداشت.

به غیر از اینها، دیگران با او مهربان بودند. کسی از او بدش نمی آمد. زکریا این قبیل حرفها را که گاهی می شنید به حساب عاداتهای کلیشه ای آنها می گذاشت. همه با او خیلی عادی برخورد می کردند، مثل دیگران.

زکریا قدی متوسط داشت و به نظر همه نحیف می آمد؛ اما خودش این طور فکر نمی کرد. اصالتاً آذری بودند. با دو خواهر و سه برادر. پدر کارگر و پسرها هم مثل خودش. با یک زندگی محقر؛ راضی بودند و به بالاتر از

خودشان نگاه نمی کردند. زکریا پوست سفید مایل به سرخ داشت. بچه ها همیشه به شوخی به او می گفتند "قیافت تابلوئه".

موهای زکریا قهوه ای بود، متمایل به قرمز، که در نور، نارنجی به نظر می آمد. ابروهای پرپشت قهوه ای تیره داشت؛ و چشمهای میشی مات فرو رفته در کاسه چشم. لبهایی کلفت ولی جمع و جور، و بینی پهن عقابی که اتفاقا خیلی هم به صورتش می آمد. کک مکی نبود؛ اما پوستش خالهای ریز قهوه ای زیاد داشت که از نزدیک معلوم می شدند. گاهی توی آینه خیره می شد و آنها را می شمرد، بیست و سه تا بودند.

زکریا تا چند ماه دیگر بیست و دو ساله می شد. تا اول راهنمایی درس خوانده بود. شاید دوست داشت باز هم درس بخواند؛ ولی نمی توانست؛ همان شش سال هم به سختی توانسته بود درس بخواند. برایش سخت بود. زکریا لال بود.

نه کاملا لال، می توانست حرف بزند ولی چون لوزه ی سوم نداشت صدایش نا مفهوم و گرفته بود. کسی نمی فهمید این صدای گنگ و عجیب چه می خواهد بگوید؛ به غیر از خانواده اش، و آنهایی که بیشتر باهش سر و کار داشتند. زکریا دو تا دوست صمیمی هم داشت: یکی از بچه های تاسیساتی شرکت، و پیر مردی که در آبدارخانه کار می کرد. معمولا به جز سر کارش جای دیگری نمی رفت. و زیاد حرف نمی زد. اما از هیچ چیز ناراحت نبود. خودش می دانست که راضی است.

زکریا عاشق خانه شان بود. با آن زندگی که داشتند، مادری خسیس و سختگیر، پدری بی تفاوت و تسلیم، و خواهر و برادرهایی که به فکر زندگی خودشان بودند. هر روز که کارش تمام می شد، ساعت پنج بعد از ظهر، هر چند در خانه کسی به انتظارش نبود واقعا به طرف خانه پرواز می کرد. خانه جایی بود که آدم هایش می فهمیدند زکریا چه می گوید. خانه او را از چشم دیگران پنهان می کرد. خانه را خیلی دوست داشت.

این کار شرکت را دوست برادرش برایش جور کرده بود. و زکریا با چنگ و دندان به آن چسبید. بعد از چند سال کارهای متفرقه این را یک شانس بزرگ می دانست، کاری که هم سن هایش از آن عار داشتند. برای نگه داشتنش هر کاری می کرد. از کارهای سختی که می گفتند اصلا ناراحت نمی شد. حتی این کارها را دوست داشت. چون او را برای مدتی از خودش غافل می کرد. از خودش دور می شد. این سختی به او آرامش می داد. زکریا بی آزار بود. بقیه دوستش داشتند. و همان ها گاهی محلش نمی گذاشتند که پررو نشود. ولی هیچ کس از زکریا بدش نمی آمد.

زکریا زندگی را خیلی ساده می دید. هیچ وقت خودش را بدبخت نمی دانست. وقتی که بچه بود فکر می کرد بیچاره ترین مخلوق عالم است؛ که نمی تواند حرف بزند و به هیچ آینده ای نمی رسد. ولی ورود به اجتماع بزرگتر فکر و زندگی را تغییر داد. دیگران هیچ اهمیتی به نقص او نمی دادند. چون واقعا به آنها ربطی نداشت. وقتی زکریا این را متوجه شد، یکباره آسوده شد. دیگر بار سنگین افکار دیگران را روی دوشش احساس نمی کرد. مثل اینکه وقتی فهمید برای دیگران هیچ اهمیتی ندارد خودش هم بی خیال شد. اما این فقط ظاهر کار بود. در ناخود آگاهش کسی می گفت: "تو را نمی بینند، زکریا."

دختر کارمندی که یک ماه می شد به کتابخانه آمده بود از همان ابتدا توجهش به زکریا جلب شد. و طوری که او نفهمد همیشه نگاهش می کرد. ولی زکریا می فهمید. بعد از یک ماه زکریا دید که آدم قبلی نیست. احساسی ناشناخته داشت؛ مخلوطی از غرور، تعجب و کمی ترس. یک نفر به او توجه می کرد. یک نفر او را می دید. آن هم یک دختر.

برای زکریا همیشه تصمیم گرفتن خیلی آسان بود. خیلی زود هم فکرهاش را کرد. چرا نتواند ازدواج کند. حتما آن دختر دوستش داشت. و گرنه چرا همیشه نگاهش می کرد. چرا هیچ زن دیگری به او آن طور توجه نمی کرد. معلوم است. او دوستش داشت. حتما فکرهاش را هم کرده. می تواند با شرایط زکریا کنار بیاید. فقط منتظر است زکریا قدم پیش بگذارد.

فردا از دوست تاسیساتی اش در باره اش پرسید. او اول خندید. فکر کرد زکریا شوخی می کند. اما بعد با جدیت زکریا بهت زده شد. لبخند تلخی زد و سعی کرد زکریا را قانع کند: "به کسی نگو. برات بد میشه. تازه اون دختره که نمیاد..." اما صدای گنگ زکریا گفت: "تو نمیدونی. یه چیزی هست. من میگم." رفت پیش پیرمرد آبدارچی.

خیلی زود نتیجه معلوم شد. فقط چند ساعت طول کشید که پیرمرد برود و یک جوری مطلب را به دختره برساند؛ و شاهد خشم و حیرت او باشد که چطور کنجکاوی و ترحم نسبت به زکریا به حساب عشق گذاشته شده. گفت که فقط دلش می خواسته بیشتر درباره ی زندگی زکریا بداند. بداند که از این طور بودن ناراحت است یا نه. و خیلی عصبانی شد که چطور یک خدماتی به خودش اجازه داده از او خواستگاری کند. و اینکه همکارش راست می گفته که تا اینها را تحویل بگیری پررو می شونی. و خیلی چیزهای دیگر هم گفت که پیرمرد همه را برای زکریا خلاصه کرد: "گفت نه."

برخلاف تصور دیگران و حتی خود زکریا این ماجرا، که زکریا خیلی به آن امید داشت، اصلا برایش تلخ و سنگین نبود. آن قدر که زکریا آسان آن را پذیرفت برای خودش هم عجیب بود. آدمی مثل او که اجتماع پش زده بود، برای اولین بار عشق را درک کند و به سرعت هم آن را فراموش کند. گویی این زکریا نبوده، اصلا زندگی او نبوده یا اصلا چنین اتفاقی نیفتاده است. خودش دلیلش را می دانست. مدت‌ها بود که دیگر هیچ چیز برای زکریا مهم نبود. خودش را محکوم می دید، به زندگی. میدانست که باید این طور زندگی کند. زندگیش همین است. فکر می کرد آن ماجرا بتواند یک روزنه ی امیدبخش باشد. اما خیلی زود فراموشش کرد. اصلا ناراحت نبود. برای اولین بار بعد از سالها به آینده فکر کرد. هم چنان به کارش ادامه می دهد. خواهر و برادرهایش می روند و پدر و مادرش می میرند. شاید یک روز کسی بخواهد با زکریا ازدواج کند. شاید هم همیشه تنها بماند. به هر حال زندگی همیشه مسیر خودش را می رفت. این شاید همان چیزی بود که واقعا می خواست. نگران نبود. زکریا همیشه آسان تصمیم می گرفت.